

انتظار طولانی

صبح جمعه بود . شب قبل وقتی که همه در خواب بودند ، برف آرام آرام تا سپیده دم باریده بود . شاخه های سرو و دو درخت آلبالو و گیلاس وسط باغچه در زیر خرمنی از شکوفه های الماس خم شده بودند . آفتابی درخشان بر همه چیز می تابید و با سحر دختر شاه پریان از پنجره ها ، مهربان و نوازشگر به درون اتاقها می آمد .

پسرک با دو دست چشمهایش را مالید . آنها را نیمه باز کرد . در حال خواب و بیداری هزاران ذره طلایی را همچون رنگین کمانی نورانی دید که تا سقف کشیده می شد . و بعد صدای مادرش را شنید که به خواهرش می گوید : « ستاره جون ، خوشگلم ، برو دست و صورتت رو با صابون بشور و دندانهاات رو مسواک کن و بیا . عزت خانم که برسه ، سیاوش جون هم بیدار شده . من هم میرم صبحانه تون رو آماده می کنم . »

وقتی که فهمید که ستاره زودتر از او بیدار شده ، از

خودش خجالت کشید و خواب به کلی از سرش پرید. هوشیار و چابک بلند شد، اما همین که از پنجره چشمش به حیاط افتاد و آن همه برف را دید، یکمرتبه جویباری از شیطنت و شادی در تمام رگهایش روان شد. بدو خودش را به آشپزخانه رساند و با سرتوی سینه مادر رفت. مادر که در حال گذاشتن ظرف مربا بر روی میز بود، سکندری خورد، ولی با مهارت نگذاشت که ظرف مربا از دستش بیفتد. آن را روی میز، کنار ظرف کره و پنیر گذاشت و بعد با دو دستش دستهای پسرک را گرفت و محکم او را نگاهداشت و گفت: «چه خبره؟»

و او هیجان زده گفت: «جانمی، مامان! دیدید چه برفی آمده؟ امروز با بابا یک آدم برفی درست می کنیم که ستاره خوابش رو هم ندیده باشه.»

مادر گفت: «اولاً پسر به این خوبی و بزرگی که تو باشی، سلامش نباید از یادش بره. ثانیاً بابا چون نیستند که با هم برید آدم برفی درست کنید.»

سیاوش با تعجب گفت: «اولاً سلام! ثانیاً امروز که جمعه ست، بابا کجا هستند؟»

«بابا رفته ند خرید. امشب برای شام مهمان داریم.»

سیاوش با امیدواری گفت: «اوه، حالا کو تا شب. بابا

که آمدند، میریم و آدم برفی درست می کنیم، بله؟»

مادر گفت: « نخیر! سیاوش جون، نمی شه . بابا وقتی آمدند ، باز میرن بیرون . با یکی از دوستهاشون وعده دارند . برای همینه که میگم امروز روزِ آدمِ برفی درست کردن نیست . خواهش می کنم حرفش رو هم جلوی ستاره نزن که آنوقت بهانه به دستش می افته و آنقدر نق می زنه که نمی گذاره حواسمون جمع باشه و به کارمون برسیم . حالا زود برو دست و صورتت رو بشور و بیا صبحانه بخور . »

سیاوش مثل مواقعی که رابطه پدرش با مادر جدی می شد ، او را به جای نسرین یا نسرین جان ، نسرین خانم خطاب می کرد ، گفت: « چشم ، نسرین خانم ! همین الان . فقط یک سؤال دیگه : عزیز جون کجاست ؟ »

مادر ، در حالی که پیش خودش فکر می کرد که چطور از همین حالا حرکات و رفتار و حتی گفتار سیاوش به پدرش رفته است ، با مهر نگاهی به او کرد و گفت: « عزیز جون رفته نان تازه بخره و اکبر آقا رو هم خبر کنه تا بیاد برفها را پارو کنه . »

عزت خانم که بچه ها عزیز چون صدایش می کردند ، زنی بود زحمتکش ، خوشرو و مغرور از اهالی شمال . سالها قبل که هنوز شوهر و پسرش زنده بودند ، در لاهیجان در کلبه ای محقر ، در نزدیکی خانه اربابی و خانواده پدری نسرین ،

زندگی می کرد. شوهرش ماهیگیر بود و زندگیشان با عشق به
همدیگر و با آبرو می گذشت. صرفه جویی و ابتکار و سلیقه زن
در زندگی باعث می شد که ساکنان محلّه، وقتی که از کنار
کلبه آنها ردّ می شدند و در آن حاشیه باریک جلوی کلبه، گل‌های
زیبای فصل و بوته های کوچک و همیشه سبز را می دیدند، در
نظر آنها فقر کنار برود و تحسین و احترام به جای آن بنشیند.

یازده سال قبل که شوهرش و پسر شانزده ساله اش در یک
روز طوفانی غرق شدند، مادر نسرین به قول خودش ثوابی دوگانه
کرد و با خواهش و تمنا او را به تهران فرستاد تا در خانه نسرین
زندگی کند.

عالیه خانم، مادر نسرین، هر وقت با دوستانش حرف
عزت خانم پیش می آمد، می گفت: « این زن اگه اینجا بود، سر
یک سال دق می کرد. نسرین هم که آن سال با حاملگی و کار
خانه و معلمی خیلی دست تنها بود. چهار سال بعدش هم که
ماشاءالله زنده باشند بچه هاش دو تا شدند. اگه این عزت خانم
پیش نبود، من با این همه دوری راه و عروس داری و بیا و بروی
آقا، چطور می تونستم به بچه ام برسیم. خدا عمر بدهد به عزت
خانم. وجودش باعث شده که من خیالم از بابت نسرین و بچه -
هاش راحت باشم. برای عزت خانم هم که بد نشد. تو اون
خانه برای خودش خانمی می کنه و در واقع برای بچه ها یک پا

وقتی که عزت خانم با چادر سیاهش و نان بربری تازه و داغ وارد سرسرا شد ، ستاره هم تر و تمیز با صورتی مثل گل و موهای شانه کرده از دستشویی در آمد . سر راهش به آشپزخانه ، بچه ها به طرفش دویدند و سلام کردند و ستاره با هیجان گفت :

« عزیز جون ، عزیز جون ، دیدی چه برفی آمده ؟ »

عزت خانم که هنوز فرصت نکرده بود چادر از سر بردارد ، خم شد و در حالی که با یک دست نان بربری را نگاهداشته بود ، دست دیگرش را از چادر رها کرد و بچه ها را در بغل گرفت و روی هر دوشان را بوسید و گفت : « سلام به قرص ماه هر دوتون . فداتون بشم . صبحانه تون دیر شد . بیایید بریم آشپزخونه ، نان تازه آورده م . هنوز هم داغه . »

آنوقت سیاوش گفت : « نه ، عزیز جون ، اصلاً هم دیر

نشده . من تازه دارم میرم که دست و روم رو بشورم . »

سر میز صبحانه ستاره با خوشحالی به برادرش گفت :

« امروز با بابا آدم برفی درست می کنیم ، نه ؟ »

سیاوش با دلخوری گفت : « نه ، امروز نمی شه آدم برفی

درست کنیم . »

ستاره نق نق کنان گفت : « چرا که نمی شه ؟ خیلی هم

خوب می شه ؟ باید درست کنیم . »

سیاوش با لحن برادر بزرگتر گفت: « باید نداره . وقتی
میگم همیشه ، همیشه دیگه . »

« آخه چرا ؟ »

« برای اینکه امشب مهمون داریم . بابا رفته ن خرید .
بعدش هم کار دارن . فهمیدی ؟ پس دیگه بیخودی نق و نق
نکن . »

وقتی که عزت خانم با قربان و صدقه مشغول لقمه گرفتن
برای بچه ها شد ، نسرین با ناراحتی گفت: « عزت خانم ، شما
زحمت نکشید . بگذارید خودشون می خورند . چایت سرد
میشه . »

آنوقت بچه ها با دلخوری مشغول خوردن شدند . سیاوش
همان طور که داشت چایش را سر می کشید ، مثل اینکه فکری به
خاطرش رسیده باشد ، فنجان چای را نیمه تمام روی میز گذاشت
و از مادر پرسید: « مامان ، اکبر آقا برفها رو که پارو می کنه ،
پول هم می گیره ، نه ؟ »

مادر گفت: « معلومه که پول می گیره . بیچاره که نمی
تونه مفتی برای ما کار کنه . خدا کنه همون طور که به عزت خانم
گفته ، تا نیم ساعت دیگه پیدایش بشه . »

سیاوش ساکت شد . باقیمانده چایش را با سرعت سر
کشید و به اتاق خودش رفت . مادر با اعتراض گفت: « سیاوش!

کجا رفتی؟ نان و پنیرت رو که تمام نکردی؟»

سیاوش جوابی نداد. در اتاق را پشت سر خودش بست و به طرف جعبه کوچکی که در حکم قلکش بود، رفت. در آن را باز کرد و پولهای داخل آن را، که بیشتر سگه های یک تومانی و دو تومانی بود، چند بار شمرد. بعد با دقت سگه ها را سر جایش گذاشت و با ناامیدی در جعبه را بست، چون هنوز هم برای خرید آن چیزی که می خواست، پول کم داشت. سه ماهی می شد که هر روز با وسواس پولهایش را می شمرد و هر بار ناامید می شد. بعد به یاد همکلاش احمد می افتاد که با هم دوست صمیمی بودند و آرزو کرد که کاش او هم مثل احمد که تابستانها در مغازه های مختلف شاگرد میشود و پول در می آورد، می توانست برود کار کند و پولدار بشود! اما بعد به یادش آمد که آن موقع تا تابستان و تعطیل مدرسه چند ماهی باقی مانده است و او تا آن وقت نمی تواند صبر کند. برگشت پیش مادرش و گفت: «مامان، اکبر آقا پشت بام رو که پارو می کنه، حیاط رو هم پارو می کنه؟»

مادر گفت: «بله، یکدفعه می دهم همه جا رو پارو کنه.

حالا بنشین صبحانه ت رو تمام کن. شیرت هم سرد شد.»

«چقدر بهش پول می دین؟»

مادر گفت: «سیاوش، چقدر سؤال می کنی؟ نمی-

دونم. ما که هیچوقت با او چونه نمی زنیم. هر وقت برامون کاری

کرده ، هرچه گفته ما هم داده یم . خودش هم آدم با انصافیهِ . زیاد حساب نمی کنه . »

سیاوش گفت : « مامان ، فقط خواهش می کنم وقتی کارش از پشت بام تمام شد ، بگید به حیاط کاری نداشته باشه . من می خوام حیاط رو خودم پارو کنم . »

مادر که با این حرف یگه خورده بود ، با ناباوری گفت : « چی ؟ تو می خوای این همه برف رو پارو کنی ؟ لابد می خوای خودت تنهایی آدم برفی درست کنی ؟ »

پیش از این که سیاوش جواب بدهد ، ستاره گفت :

« نه ، تنهایی نمی کنه . من هم باش آدم برفی درست می کنم ! »
آنوقت سیاوش با التماس گفت : « نه ، به خدا نه ، فقط دلم می خواد پارو کنم . آدم برفی درست نمی کنم . برفها رو هم توی باغچه جمع می کنم . باشه ؟ »

مادر با حالت کلافه گفت : « بچه جون ، این قدر سر به

سرم نگذار . بگذار من و عزّت خانم به کارمون برسیم . »

سیاوش گفت : « من دیگه بچه نیستم . سه ماهه که ده سالم تمام شده . همین دو دقیقه پیش گفتید : پسر به این بزرگی ! حالا چطور شد که دوباره بچه شدم ؟ آدم نمی دونه تکلیفش با شما چیه ؟ دم به دقیقه بزرگ میشه ، کوچیک میشه ! »

عزّت خانم که مشغول جمع کردن فنجانهای خالی از روی

میز آشپزخانه بود ، با مهر گفت : « آخه جون دلم ، منظور مامان
اینه که این کار هنوز برای تو خیلی سنگینه . »

ستاره گفت : « من هم دیگه بچه نیستم . یک ماه دیگه
شش سالم تموم میشه . »

مادر گفت : « خیلی خوب ، خدا رو شکر که شما
هیچکدومتون بچه نیستید . خوش به حال ما . اما پسر ، تو فقط به
من بگو ببینم من که دارم به اکبر آقا پول میدم ، برای چی بگذارم
تو حیاط رو پارو کنی ؟ تو که هیچوقت اهل کار کردن نبودی ؟ »
عزت خانم گفت : « اصلاً یکوقت خدای نکرده خسته
میشی ، عرق می کنی ، سرما می خوری . »

سیاوش گفت : « نه ، عزیز جون ، دلتون شور نزنه . نه
سرما می خورم ، نه خسته میشم . دلم می خواد پارو کنم برای اینکه
می خوام پول پارو کردن حیاط رو مامان به من بدن . »

مادر گفت : « ها ! حالا فهمیدم . پس بگو . حتماً باز هم
پول تو جیبی کم آورده ی . باز هم دفترچه هایی رو که سر ماه
می خریم ، یک صفحه در میون تمامشون کرده ی . حتماً مثل
همیشه مداد و مداد پاک کن گم کرده ی . آخه بچه جون ، چقدر
به تو بگم مواظب باش ، دقت کن ، این قدر حرورم کاری نکن !
بابا که نیست ببینه من چقدر نصیحت می کنم . فقط همین طور
چند روز یک بار عادت کرده که به من بگه تو عجب معلمی

هستی که نتوانسته ی به پسر ت نظم و ترتیب و دقت یاد بدی . تو و عزت خانم این پسر رو لوس کرده ین و ... »

سیاوش که چند بار خواسته بود به مادرش توضیح بدهد و او مهلتش نداده بود ، بالاخره حرف مادر را برید و با بغضی که در گلو داشت ، گفت : « شما که از خانم معلمون هم بدترید . اصلاً به آدم اجازه نمی دید حرف بزنه . هیچکدوم از حرفهاتون درست نیست . من این سه ماهه نه حرور کاری کرده م ، نه خط کش و مداد و مداد پاک کن گم کرده م . آخه خودتون بگین چه وقت آمده م پیش شما و پول اضافه خواسته م ؟ »

مادر گفت : « پیش من نیومدی ؛ حتماً پیش عزیز جون رفته ی . »

آنوقت عزت خانم که تا آن موقع ساکت مانده بود ، دیگر طاقت نیاورد و با دلسوزی گفت : « الهی بمیرم برای بچه م . هیچوقت از من پول نگرفته . و الا پول من که قابلش رو نداره . » بعد که مادر از دلسوزیهای بی موقع عزت خانم باطناً ناراحت شده بود ، لحنش جدی تر از قبل شد و با تند ی به سیاوش گفت : « پس برای چی می خوای برف پارو کنی ، پول بگیری ؟ تو که میگی پول اضافه نمی خوای . پس این پول رو برای چی می خوای ، ها ؟ اگه پول تو جیبی کم نیاورده ی ؟ »

سیاوش با غرور صدایش را صاف کرد و گفت : « من

کی گفتم پول تو جیبی کم آورده م؟ سه ماهه که پول تو جیبیم رو جمع کرده م تا اون چیزی رو که می خوام ، بتونم بخرم ، اما هنوز هم کم دارم . « و بعد در حالی که باز بغض گلویش را گرفته بود و سعی می کرد نگذارد اشکی که در چشمهایش جمع شده بود ، بیرون بریزد ، ادامه داد و گفت : « اگه باز هم نمی خواین بدین ، باشه ، ندین . اما من چون گفته م که پارو می کنم ، می کنم . شما پولش رو هم ندین ! اصلاً نمی خوام که بدین ! همین طور مواظب چیزهام هستم که گم نکنم . پول تو جیبیم رو خرج نمی کنم تا بالاخره یک روزی بتونم اون چیزی رو که می خوام ، بخرم . اصلاً پول تو جیبی هم دیگه نمی خوام ! جمعه ها میرم مغازه محسن آقا کار می کنم و پول در میارم . اگه شبها دیرتر بخوابم ، به درسها هم می رسم . ثلث قبل معدّل من و احمد یکی بود . از همه بچه ها بیشتر شدیم . نوزه و هفتاد و پنج صدم . خودتون کارنامه م رو دیدید و امضاء کردید . سه ماهه که هر وقت زنگ تفریح بچه ها میگن بیا بریم از صغرا خانم ، فرآشمون ، لواشک آلو و توت خشکه و تمبر هندی بخریم باهاشون نمیرم و میگم از این چیزها دوست ندارم . آنوقت شما به من میگین لوس شده م ؟ » حرفش به اینجا که رسید ، با چهره برافروخته سرش را پایین انداخت و ساکت شد .

آنوقت مادر لبخندی زد و با شوخی گفت : « خیلی خب ،

خدا رحم کرد که تو اجازه نداری حرف بزنی! اگر اجازه داشتی، امروز دیگه ما به جای هر کاری باید می نشستیم و فقط به حرفهای تو گوش می دادیم!» و بعد هرچه سعی کرد بفهمد که سیاوش چه چیزی می خواهد بخرد و چقدر کم دارد، موفق نشد. چند باری عزت خانم اصرار کرد و قربان و صدقه اش رفت که بگوید، ولی فایده ای نداشت. در نتیجه مادر تسلیم شد، به شرط اینکه سیاوش لباس مناسب بپوشد و خودش را سرما ندهد.

وقتی که کار اکبر آقا تمام شد و رفت، سیاوش خوشحال به اتاق خودش رفت. یک بلوز پشمی دستباف به تن کرد و روی آن هم کاپشنش را پوشید. دستکش بافتنی به دست و پوتینهایش را به پا کرد و به حیاط رفت تا مشغول کار بشود.

آن بلوز پشمی را عزت خانم برای روز تولدش بافته بود. همیشه برای بچه ها بلوز و دستکش و جوراب پشمی می بافت. اما آن بلوز پشمی از همه چیزهایی که تا آن زمان برای آنها بافته بود، زیبا تر بود. جلوی سینه بلوز طرحی بود از آسمان و دریای آبی با پاره ابری سفید در کناره آسمان، و یک قایق بادبانی هم داشت که کناره های آن زیر نور خورشید می درخشید و انگار که روی موجهای دریا بالا و پایین می رفت. سیاوش در میان همه هدیه هایی که به مناسبت روز تولدش گرفته بود، این بلوز را از همه بیشتر دوست داشت، چون دریا را خیلی دوست داشت. اما

روز تولدش هوا هنوز گرم بود و نمی توانست آن را بپوشد ، ولی به محض اینکه هوا خنک شد ، بلوز بافتنی ای را که بیشتر از همه می پوشید ، همین بلوز بود .

تابستانها هر وقت خانواده به شمال می رفت ، سیاوش هر بار التماس می کرد که عزیز جون هم با آنها برود ، و او هم هر بار با یادآوری دریا قلبش فرو می ریخت و غم سختی آن را به چنگ می گرفت و در حالی که پسرک را به سینه می فشرد تا اشک را در چشمهای آیش نبیند ، موههای قهوه ای نرمش را نوازش می کرد و آب دادن گلها و مواظبت کردن از خانه و بعدها که قناری داشتند ، نگاهداری و آب و دانه دادن به قناری را بهانه می کرد و می ماند . اما آن سال که برای تولد سیاوش آن بلوز را با طرح دریا بافت ، در واقع به خاطر عشقی که به این بچه داشت ، کینه دریا را هم فراموش کرد .

سیاوش روز تولدش ، شب وقتی که مهمانها رفتند ، پیش از آنکه بخوابد ، به اتاق عزت خانم رفت و گفت : « عزیز جون ، یک سؤال دارم . تولد شما چه روزیه ؟ »

عزت خانم در جواب خندید و گفت : « فدات بشم ، چه می دونم ! من که روز تولد ندارم . »

« یعنی چه ؟ چطور روز تولد نداری ؟ »

« نمی دونم . اونقدر پیر شده م که اصلاً یادم نمیاد چه

روزی به دنیا او مدم . «

آنوقت سیاوش مدّتی ساکت ماند و بعد به طرف او رفت ، دست در گردنش انداخت و او را بوسید و گفت : « عزیز جون ، شما که پیر نیستی . خیلی هم جوونی ! »

عزّت خانم با تعجّب خنده ای کرد و گفت : « پس معلوم میشه که تو پیری ! از من هم پیر تری ! چون از پیری اونقدر چشمهات کم سو شده که موهای سفید و چین و چروکهام رو نمی بینی ! »

سیاوش باز هم قدری ساکت ماند و در فکر فرو رفت و بعد با شیطنت گفت : « خوب ، اگه شما هم مثل مامان بزرگ عالیه م موهات رو رنگ می کردی ، اصلاً یک دونه موی سفید هم نداشتی . »

تمام مدّتی که سیاوش در حیاط مشغول برف پارو کردن بود ، عزّت خانم در آشپزخانه برای اینکه جلوی بهانه گیری ستاره را بگیرد و مانع رفتنش به حیاط بشود ، او را روی زانویش نشاند و همان طور که مشغول پاک کردن برنج و عدس و سبزی بود ، برایش قصّه می گفت . مادر هم در ضمن جارو و گردگیری کردن اتاقها ، بارها با نگرانی به حیاط رفت و به سیاوش سرزد که نکند خودش را زیاد خسته کرده باشد یا سردش شده باشد ، و او هر بار به مادرش اطمینان داد که نه خسته است و نه سردش

است ، بلکه فقط خیلی خوشحال است که حالا آن چیزی را که مدتهاست می خواهد بخرد ، می تواند بخرد . با اینکه اول کار گوشها و نوک بینی اش از سرما سرخ سرخ شده بود اما تدریجاً آن قدر احساس گرما کرد که کاپشنش را هم در آورد .

کار پارو کردن برف حیاط که تمام شد ، پدر هم از خرید آمد . با آمدن او سیاوش یکباره هراسش گرفت که نکند پدرش از اینکه او برف پارو کرده و مخصوصاً از اینکه برای این کار مزد هم خواسته است ، ناراحت بشود . اما پدر ناراحت که نشد هیچ ، تازه کلی هم او را تشویق کرد و در حالی که دستی به پشتش می زد ، گفت : « آفرین ، پسرم . حظّ کردم . معلوم میشه که واقعاً داری مرد میشی . برای همین هم من اصلاً از تو نمی پرسم که پول رو برای چی می خواهی . آن قدر بزرگ هستی که به تو اطمینان داشته باشم . پول خودته ، براش زحمت کشیده ی ، هرچی می - خواهی ، بخر . مبارکه . » و بعد به طرف پنجره رفت و نگاهی به حیاط انداخت . بخاری سبک از روی خوشه های برف بر می خاست و رشته های مروارید از شاخه ها نرم و آرام از هم باز می شد و روی برفهای باغچه فرود می آمد .

آن شب سیاوش بعد از مدتها بدون نگرانی با رویای شیرین چیزی که خواهد خرید به خواب رفت . اما فردای آن روز در مدرسه مدام دلهره داشت که نکند آن چیز به فروش رفته

باشد ، بعد به خودش می گفت : « نه ، نرفته . تا همین پریروز که اون رو پشت شیشه دیدم همون جا بود . » و موقع برگشتن از مدرسه ، مثل اینکه بال درآورده باشد ، با سرعت خود را به مغازه محسن آقا ، که با پدر و مادرش آشنایی دوستانه ای داشت ، رساند ، و وقتی که آن چیز را سر جای همیشگی اش دید ، نفس راحتی کشید و داخل مغازه شد .

محسن آقا اجناس خرازی می فروخت و در ضمن گاهی پشت شیشه مغازه اش اشیاء زینتی هم می گذاشت . در میان آن اشیاء زینتی یک گلدان چینی بسیار قشنگ به رنگ طلایی با نقش نیلوفرهای آبی و چند پرندۀ رنگین بال بود که از سه ماه قبل سیاوش آن را دیده بود و با التماس از محسن آقا قول گرفته بود که آن را بفروشد تا او پولهایش را جمع کند و آن را بخرد و درباره آن چیزی هم به پدر و مادرش نگوید . و حالا خوشحال و مغرور آمده بود تا پول گلدان را بدهد و آن را از محسن آقا بگیرد . محسن آقا به او گفت : « این مدّت دهها نفر آمدند و خواستند آن را بخرند ، بهشون گفتم این رو یک مشتری عزیز خریده ، پولش رو هم داده ، فردا پس فردا میاد می بردش . » و بعد گلدان را با دقت در کاغذ کادویی پیچید و آن را به دست سیاوش داد . سیاوش همه پولهایش را از جیب در آورد و به محسن آقا داد . محسن آقا آنها را شمرد و گفت : « از قیمتش بیشتر که

نمی‌خواهی پول بدی. بیا، زیادیهاش رو بگیر.»

سیاوش بقیه پول را گرفت و با خوشحالی کسی که دنیا را در بسته کوچکی به دست او داده باشند، از مغازه بیرون دوید. سرراهش با بقیه پول مقداری شکلات پولکی که ستاره خیلی دوست داشت خرید و آنوقت در حالی که از فوران شادی صدای قلب کوچکش را در گوشه‌هایش می‌شنید و چشمهایش از شیطنت می‌درخشید، خود را به خانه رساند و پیش عزت خانم رفت. بعد از سلام، او را بوسید و جعبه را به دستش داد و گفت: «عزیز جون، یادتون هست که شب تولدم ازتون پرسیدم روز تولدتون چه روزیه، و شما نمی‌دونستی؟ خوب، حالا من می‌دونم. تولدتون امروزه. تولدتون مبارک!»

و عزت خانم مدتی متحیر ماند و بعد در حالی که صورتش با خنده می‌شکفت، اشکهایش فرو ریخت و سیاوش را در آغوش گرفت. مادر که ناظر این صحنه بود، جوانی مصمم و با احساس را می‌دید که همان لحظه آرام آرام از پوسته کودکی در می‌آید و سرافراشته به جهان بیرون از خود قدم می‌گذارد. آنوقت با رضایت آهی کشید، جلو رفت و اول پسرش را محکم در بغل گرفت و بوسید و بعد به عزت خانم گفت: «تولدت مبارک!»